دست آخر

باقی‌مانده‌های کابل ۱۴۰۰

آناتومی مرگ

شیما بهره‌مند

«رسالت بازمانده به یاد آوردن است؛ او نمی‌تواند به یاد نیاورد». به تعبیر آگامبن، «شاهدان»*، باقی‌مانده‌های فاجعه، آنان که نه مردگان‌اند و نه بازماندگان، نه غرق‌شدگان‌اند و نه نجات‌یافتگان، همان کسانی‌اند که بین آنها باقی می‌مانند. شاهد در مقام باقی‌مانده، اساسا همان مرده بالقوه‌ای است که فکر بدل‌شدن به شاهد او را به زنده‌ماندن برانگیخته است. درست مانند پریمو لوی، از بازماندگان اردوگاه‌های نازی که شاهدی تمام‌عیار است: «احساس می‌کردم نیازی مهارنشدنی به گفتن داستانم بر هرکس و همه‌کس دارم! هر موقعیت مجالی بود برای گفتن داستانم» و نیز مانند راوی داستان «کابل ۱۴۰۰» نوشته تقی اخلاقی که به قول خودش با سرهم‌کردن کلمات گره از کار دیگران می‌گشاید: «قول داده‌ام، این بار همه چیز را می‌نویسم. هیچ چیز را ناگفته باقی نخواهم گذاشت»، «مدتی است که می‌نویسم، می‌بینم نوشتن یک داستان دراز اصلا کار ساده‌ای نیست. جوهر آدم را می‌مکد و روحش را لقمه‌لقمه می‌خورد... . با هر کلمه خسته‌تر و فرسوده‌تر می‌شوم. انگار عمرم دارد به پایان می‌رسد»، «شب که به خانه می‌روم، دوباره در تب نوشتن می‌سوزم. این بار اما در هیجان و شور نوشتن یک کتاب، کتابی که نمی‌دانم چیست و چطور از کار درخواهد آمد. فقط می‌دانم که می‌خواهم بنویسم... می‌دانم که در چه باره باید بنویسم: کابل، دفتر و خود نوشتن». راویِ «کابل ۱۴۰۰» در بحبوحه سقوط کابل در مرداد ۱۴۰۰ در یک نهاد کمک‌رسان آلمانی در کابل به «صفاکاری» (نظافتچی) مشغول است و در خلال مشاهداتش در دفتر این نهاد، وضعیت کابل، افغانستان و روابط مردم این کشور با بیگانگان مقیم در آنجا را روایت می‌کند و البته کشتاری که به سبب موج حملات انتحاری در آن روزها کابل را فراگرفته بود. این کشتارِ مدام یا «تولید انبوه اجساد» (به تعبیر هایدگر)، راوی را به شاهدی بدل کرده که البته تجربه هولناک تکه‌تکه‌شدن و مرگ را به‌تمامی از سر نگذرانده، از این رو است که «شهادت واجد یک شکاف است». راوی که در ناخودآگاه خود این شکاف را دریافته، برای اعتبار شهادتش، از باقی‌مانده اجساد کمک می‌گیرد. بقایای اجساد، اشلاء، اجزای بدن‌های مثله‌شده و سوخته، اینک در مقام شاهد سر از داستان درمی‌آورند. راوی در یکی از روزهای عادی در جایی که دیگر مرگ امری پیش‌پاافتاده، بوروکراتیک و روزمره شده است، از دفتر کار خود با یک بغل کاغذ که زیر لباسش پنهان کرده بیرون می‌زند تا با رؤیای نوشتن به خانه برود، اما ناگهان کاغذها به پرواز درمی‌آیند و چشمانش سیاهی می‌رود و گوش‌هایش نمی‌شنود: «گرد و خاک و بوی سوخته همه‌جا را گرفته و نمی‌گذارد چیزی ببینم. صدای آژیر. چند تکه گوشت سوخته را از میان موهایم درمی‌آورم. صدای جیغ و ناله یکباره به گوش‌هایم هجوم می‌آورند». منظره پیش‌روی راوی، چند جسد سوخته و نیمه‌سوخته و یک پای زنانه است که از ساق قطع شده و هنوز تازه است و هیچ اثری از مرگ در آن نیست. «پای ظریف و نازکی است که نه کفش دارد و نه جوراب. با آنکه کار پرخطری است، بی‌اختیار دستم به طرفش دراز می‌شود. برش می‌دارم... پای جوان و بی‌نقصی است؛ یکی از بهترین غنیمت‌هایی که تا به حال به دست آورده‌ام. معمولا تکه‌هایی که بر اثر نزدیکی به انفجار از آدم‌ها جدا می‌شوند، سوخته و دودزده‌اند. بیشتر وقت‌ها آن‌قدر سیاه‌اند که گویی قطعات تراش‌خورده زغال‌اند. اما این یکی فرق دارد». راوی دست به کار می‌شود تا تکه‌ای مانده از بدن را مانند شیئی قیمتی یا شاهدی که تجربه را از سر گذرانده، مهیای شهادت کند. «پس از آنکه آن را با آب سرد می‌شویم، به اتاق می‌روم و می‌گذارمش کنار کلکین تا خشک شود. نکته‌اش همین است؛ باید با آب سرد بشویی تا گوشت و پوست سست نشوند و زود حالت طبیعی‌شان را از دست ندهند». و بعد، راوی صحنه را می‌چیند تا شهادتش را کامل یا ممکن کند. «وقت نوشتن است. سلول‌های بدنم به جنبش افتاده‌اند... آبستن داستانی هستم و می‌خواهم آن را به دنیا بیاورم. وقتش رسیده. حالا فقط به چشمانی نیاز دارم که شاهد ماجرا باشد. پای دختر سیاه‌پوش را از یخچال بیرون می‌آورم و روبه‌رویم می‌گذارم. سرد است و به دست می‌چسبد، اما خونش تمام شده است... پا را چپه می‌کنم تا کف پا رو به من باشد. حالا بهتر شد». اینک راوی، نیمه‌ای از تنِ شاهد واقعی فاجعه را دارد و از این به بعد، داستانِ آدم‌های سرگردان وطنش را خطاب به آن تعریف می‌کند. البته شاهدان دیگر در راه‌اند. «سرت را تکان می‌دهم. تقریبا کنده شده و فقط به رشته باریکی از گوشت و رگ بند مانده است. سرت را کمی به چپ و راست تکان می‌دهم و بعد از جا بلند می‌کنم. با اندکی تقلا جدا می‌شود. صدایی شبیه ناله از گلویت بیرون می‌آید. حتما انقباض عضلات حنجره است... خون تازه‌ات روی دست‌ها و لباسم می‌ریزد. باید آن را میان چیزی بچینم. یونیفرم! آن را از زیر میز بیرون می‌آورم و سرت را میانش پنهان می‌کنم، طوری که کسی شک نکند. خون‌آلودم، اما امروز چه کسی خون‌آلود نیست؟». مدتی بعد، راوی کنار تل آوار ایستاده است، تکه‌ای آجر سوخته از حوالی دفتر برمی‌دارد و بعد سر دیگری پیدا می‌کند که به طرز عجیبی بوی شامپوی سوخته می‌دهد. «سرت را به تکه آجر دودزده می‌گذارم و چند شمع روشن می‌کنم تا بتوانم بهتر ببینم... دسته کاغذم را نزدیک می‌آورم و شروع می‌کنم به نوشتن» اما نویسندگی در افغانستان کار دشوار و حتی ناممکنی است چراکه حکمِ شهادت‌دادن دارد. «نویسندگی در کابل نه‌تنها نان و آب نمی‌شود، بلکه بسیار خطرناک است. خیلی‌ها هستند که اگر بفهمند می‌نویسی، بدون آنکه نوشته‌ات را بخوانند، سرت را می‌بُرند. باید پنهان شوی، شغلی در یک دفتر بیابی و شب‌ها که همه به خواب رفتند در تنهایی و سکوت بنویسی» و این همان کاری است که راوی هم در تمام سال‌های سختِ کابل کرده است تا سر پا بماند و به «شاهد» بدل شود. نوشتن در میانه مرگ اقتضای شهادت است، چنان‌که یکی از بازماندگان اردوگاه می‌نویسد: «عزمم را جزم کردم که به‌رغم هر آنچه شاید به سرم می‌آمد، خودم را سربه‌نیست نکنم... چون نمی‌خواستم آن شاهدی را سرکوب کنم که می‌توانستم به آن بدل شوم». رمان «کابل ۱۴۰۰» شهادتِ نویسنده و راوی است از آنچه در کابل گذشت و سقوط آن را رقم زد؛ روایتی که ازقضا با شهادتِ دیگر شاهدانِ فجایع تاریخ شباهت بسیار دارد.

* «باقی‌مانده‌های آشویتس: شاهد و بایگانی»، جورجو آگامبن، ترجمه مجتبا گل‌محمدی، نشر بیدگل

کابل ۱۴۰۰
تقی اخلاقی
نشر برج

به مناسبت روی کار آمدن طالبان در افغانستان

شرق: «قندهار سقوط کرد، یعنی به دست طالبان افتاد. چند روز می‌شود که این کلمه خیلی پرکاربرد شده است: سقوط. تا ماه پیش مطمئن بودیم طالبان هرگز نمی‌تواند کابل را تصرف کند» اما کابل در اسد یا مرداد ۱۴۰۰ سقوط کرد و اینک سه سال از آن روزهای پرتنش افغانستان می‌گذرد، روزهایی که مردم بی‌پناه ناباورانه آواره شدند و جهانیان قاب هولناکی را دیدند: مردمی ترس‌خورده آویخته به هواپیمای پر از سرنشین که قصد داشتند از هول و هراس مدام فرار کنند. تقی اخلاقی که در رمان «کابل ۱۴۰۰» روایتی دست اول از روزهای سقوط کابل به دست داده است، در سالگرد روی کار آمدن طالبان، جستاری نوشته است که در آن از تجربه خودش در مواجهه با آن ایام سخن می‌گوید. اخلاقی، نویسنده افغانستانیِ ساکن برلین در کتابش، تصاویری زنده اما کابوس‌وار از زندگی مردمان افغانستان در آستانه سقوط کابل ارائه داده است. او ناگزیر به جلای وطن شده و اینک به تعبیر خودش «بی‌وطن» شده است. توجیهِ رنج بی‌دلیلی که بر مردمان این خطه رفته است، مرگ بی‌دلیل هم‌وطنان، چاره‌ای جز روایت باقی نگذاشته است. اما هرچه می‌گذرد تلاش برای معنادارکردنِ آنچه درک‌ناپذیر است، دشوارتر می‌شود. از این‌روست که تقی اخلاقی در مقام یکی از راویان فاجعه، از رنج بی‌دلیلی می‌گوید که بر او و هم‌وطنانش رفته و همچنان می‌رود. بازماندگان یا نجات‌یافتگان اما به نوعی شرم یا عذاب وجدان دچارند، چراکه دوستان و آشنایان و وطن‌داران‌شان از دست رفته‌اند و آنان به شرم بقا گرفتار شده‌اند. شرم از اینکه به جای دیگری نمرده یا تصادفی زنده مانده‌اَند. شرم احساس غالب بازماندگان است، اما این شرم «یک احساس گناه یا شرم به خاطر زنده‌ماندن به جای کسی دیگر نیست» بلکه، به قول روبر آنتلم، نویسنده «نوع بشر»، علتی متفاوت دارد که تاریک‌تر و دشوارتر است. گویی در وضعیتِ فاجعه، هرکس به جای دیگری می‌زید و می‌میرد بدون دلیل و معنا. از اینجاست که به‌قولِ یکی از بازماندگان آشویتس، «انسان هرگز نباید ناچار شود هرچیزی را تاب بیاورد که می‌تواند تاب بیاورد، یا هرگز نباید ناچار شود ببیند که چگونه این رنج‌بردن به حد نهایت دیگر هیچ وجه انسانی‌ای ندارد». تقی اخلاقی متولد اسفند ۱۳۶۴ در ایران به مدرسه رفته است و در سال ۱۳۸۳ به افغانستان برمی‌گردد. او دانش‌آموخته روابط بین‌الملل است اما به تعبیر خودش به‌تدریج غرق ادبیات می‌شود. «پناه‌بردن به داستان نوعی مکانیزم دفاعی بود تا میان انفجارها و مصیبت‌های روزمره راحت‌تر تاب بیاورم». او در سال ۱۳۹۶ مجموعه‌ای دوزبانه از هشت داستان کوتاه با عنوان «و ناگهان» در آلمان منتشر کرد و در سال ۱۴۰۰ به‌عنوان نخستین نویسنده افغانستانی برنده بورس «برنامه هنرمندان DAAD در برلین» شد. از تقی اخلاقی سال گذشته رمان «کابل ۱۴۰۰» در ایران منتشر شده است.

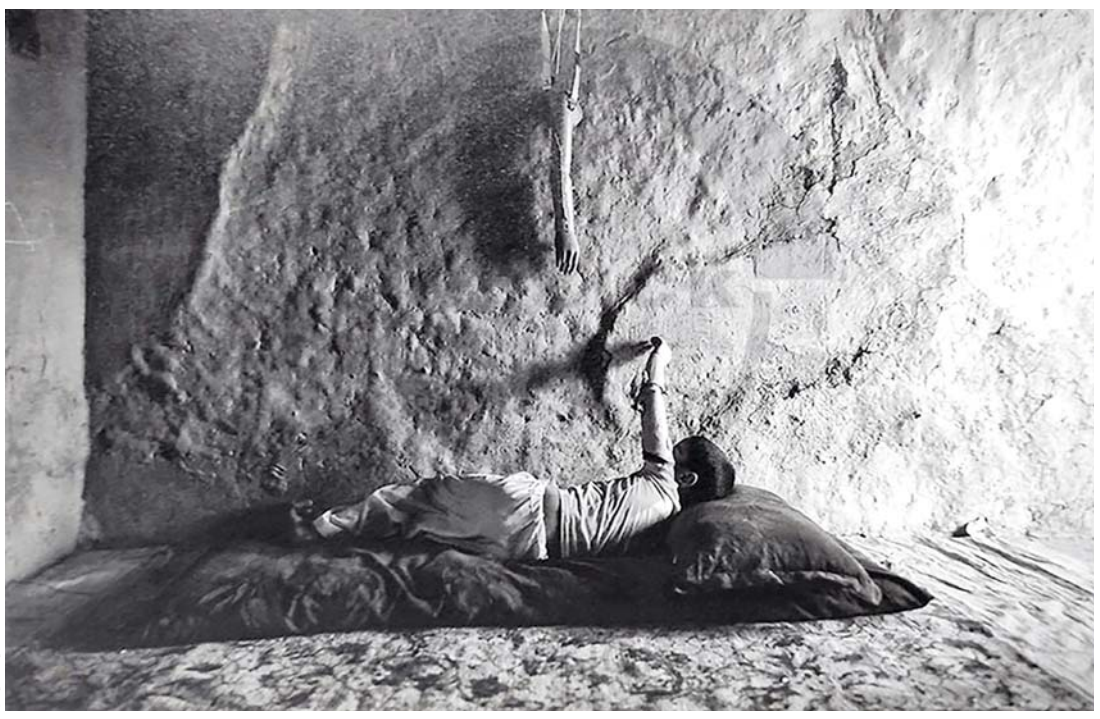

عکس: مجید سعیدی

سقوطی که تمام نمی‌شود

تقی اخلاقی

روزی که کابل سقوط کرد، من در افغانستان نبودم. با وجود این‌که تقریبا تمام بیست سال دوره جمهوریت را در کابل زندگی و کار کرده بودم، در آن روز سرنوشت‌ساز، تحولات پرشتاب و هولناک افغانستان را از هزار کیلومتر دورتر، از دهلی‌نو دنبال می‌کردم. سه هفته قبل از سقوط، من و همسرم طاهره و دو پسرم، تصمیم گرفتیم تا آرام‌شدن اوضاع، مدتی برویم بیرون از کشور، بیشتر هم ازاین‌رو که تقریبا یک ماه بود برق نداشتیم و شب‌ها تا صبح، صدای شلیک‌های پراکنده و کور، نمی‌گذاشت بخوابیم. شب‌های گرمی بود و مجبور بودیم پنجره‌ها را باز بگذاریم.

به طاهره گفتم:

«برویم چند روزی هند؟ هنوز می‌شود ویزایش را گرفت».

گفت:

«اما هند که از کابل گرم‌تر است».

«بله، اما عوضش برق دارد».

و این‌طور شد که درست سه هفته پیش از سقوط، با دو چمدان کوچک، خانه‌مان را به مقصد دهلی‌نو ترک کردیم. آن روزها، هرچند اوضاع آشفته و پراضطراب بود، اما هنوز گردباد تغییرات شروع نشده بود، سقوط دومینووار ولایت‌ها کلید نخورده بود و سیستم اداری با اطمینان کارش را می‌کرد.

در آن ظهر گرم که سوار هواپیمای اسپایس‌جت شدیم، فکر می‌کردیم حداکثر یک ماه بعد برمی‌گردیم کابل سر خانه و زندگی‌مان -خانه‌ای که طی ۱۸ سال خشت به خشتش را روی هم گذاشته و آبادش کرده بودیم- و برنامه‌های‌مان را پی می‌گیریم تا برسیم به آن آینده روشنی که همیشه پیش‌روی خودمان می‌دیدیم. تا زمان بازگشت‌مان، لابد گشایشی هم پیش آمده و گره‌ها و تنش‌ها جای‌شان را به مصالحه و آشتی داده‌اند. شبیه این شرایط را در سال ۲۰۱۴ هم از سر گذرانده بودیم و مطمئن بودیم، این بار بدتر نیست. آن زمان، شمار سربازان خارجی که با طالبان می‌جنگیدند، به‌شدت کاهش یافت و همه هشدار می‌دادند که خلأ پیش‌آمده را دولت جمهوری اسلامی افغانستان نمی‌تواند پر کند. همه، به‌ویژه خارجی‌های شاغل در کابل سراسیمه بودند و به بقیه هم توصیه می‌کردند: تا دیر نشده، کشور را ترک کنید!

عده‌ای رفتند و خودشان را به آن‌سوی آب‌ها رساندند. من اما ماندم و فصل جدیدی از زندگی حرفه‌ای‌ام را در یک دفتر آلمانی آغاز کردم؛ دفتری که به‌تفصیل در رمان «کابل ۱۴۰۰» از آن نوشته‌ام. آن سال، پرونده انتخابات ریاست‌جمهوری با تشکیل دولت وحدت ملی بسته شد و طالبان هم در میدان نبرد پیروزی مهمی به دست نیاوردند. محاسبات بدبینانه شکست خورد و زندگی کماکان مانند قبل ادامه یافت. تنها تفاوت، افزایش محسوس شمار انفجارهای خیابانی، حمله‌های انتحاری و ترورهای شهری بود. برخی از بهترین دوستان و اقوامم در همین دوره کشته شدند؛ عزیزانی که همه جوان بودند و به یکباره با تمام استعدادها و آرزوهای‌شان زیر خروارها خاک خفتند. چند سال، فقط حسرت خوردیم و گریستیم! آن‌قدر که دل‌مان سخت شد و اشک‌های‌مان خشکید. به یاد جمله‌ای از یک بازمانده آشویتس می‌افتم که گفت:

«ما که آنجا بودیم می‌دانیم که بهترین‌های‌مان زنده نماندند». همین است. بهترین‌ها و روشن‌ترین‌های ما هم جان به در نبردند. به‌جای آن‌ها، مای ترسو و مثل کنه چسبیده به زندگی ماندیم و باید تا آخر عمر با این سرافکندگی سر کنیم.

دو هفته از اقامت‌مان در هند گذشته بود که تقریبا مطمئن شدیم بازگشت به کابل دیگر ممکن نیست. از خواب و خوراک افتاده بودیم و بیست‌وچهار ساعت فقط خبرها را در تلویزیون و فیس‌بوک دنبال می‌کردیم. در میان انبوه خبرهای ناامیدکننده، دنبال یک خبر خوش، یک معجزه می‌گشتیم که نوید بهبود شرایط را بدهد. با کمال میل، شایعه‌هایی از این دست را دست‌به‌دست می‌کردیم و دل به خبرهای دروغ می‌بستیم؛ خبرهایی که مثلا می‌گفتند نیروهای دولتی ضدحمله‌ای بزرگ را شروع کرده‌اند یا آمریکایی‌ها به کابل برگشته‌اند. بله، برگشتند اما فقط برای انتقال کارمندان سفارت‌شان. اما آیا برای ملتی که چشم‌انتظار بازگشت نیروهای خارجی است، سرنوشت بهتری می‌توان تصور کرد؟

مشهور است که بَبرَک کارمَل، رئیس‌جمهوری که توسط شوروی بر سر کار آورده شد و شش سال بعد توسط همان‌ها هم کنار زده شد، در مرز حَیرَتان و در حال خروج از افغانستان گفت:

«اکنون می‌فهمم که هیچ ملتی با اتکا به نیروهای بیگانه به ترقی نخواهد رسید».

احتمالا اشرف غنی نیز هنگام خروج از کشور (کم‌وبیش همان مرزی که کارمَل از آن گذشته بود) پیش خود چنین نتیجه‌ای می‌گرفت اما واقعا چه سود! این درس را همه ما که حالا از خانه‌های‌مان رانده شده‌ایم، به تلخی می‌آموزیم تا شاید دفعه بعد بهتر عمل کنیم، البته اگر تا آن وقت حافظه‌ای برای‌مان مانده باشد.

روزی که کابل سقوط کرد، زدم به کوچه‌های دم‌کرده دهلی و تا غروب برنگشتم. باران می‌بارید و اشک‌هایم را کسی نمی‌دید. هرچند دیگر برایم اهمیتی نداشت. هیچ‌چیز برایم مهم نبود. من هم با کابل سقوط کرده و رسما برای یک بار دیگر در زندگی‌ام بی‌وطن و آواره شده بودم. باید در یک سرزمین غریب باز سرگردان اداره مهاجرت می‌شدم و در ۳۶ سالگی از صفر شروع می‌کردم، درست مانند پدر و مادرم و پیش از آن‌ها، پدربزرگ و مادربزرگم که همه از یک زمانی به بعد مانند لاک‌پشت زندگی کرده بودند و این خانه‌به‌دوشی را مانند یک بیماری ژنتیکی به من هم منتقل کرده بودند. و البته من هم آن را به پسرانم به ارث می‌گذارم. از خودم بدم می‌آید وقتی به این جنبه‌اش فکر می‌کنم.

شش روز پس از سقوط، دسترسی‌ام به حساب بانکی‌ام در کابل قطع شد که تا امروز ادامه دارد و خانه‌مان را سپردیم به یکی از اقوام. از او خواهش کردم تا یادداشت‌ها و اسناد کاری‌ام را به پدرم برساند؛ تقدیرنامه‌های دفتر آلمانی، داستان‌های نیمه‌کاره، خاطرات و مشاهدات روزمره و بخش‌هایی از دو رمانی که قرار بود در آینده سر فرصت بنویسم. در چاله بزرگی که پدرم وسط حیاط خانه‌شان کنده بود، همه را آتش زد، به همراه تابلوهای رنگ و روغن برادر نقاشم و سوابق کاری خواهر خبرنگارم.

شنیدم که دو روز آن چاله روشن بود تا که همه کاغذها خاکستر شدند و بعد پدرم چاله را دوباره پر کرد و هر روز روی خاکش آب پاشید تا یکدست شود و وقتی نیروهای طالبان برای بررسی خانه می‌آیند، به چیزی مشکوک نشوند. شب و روزهای دلهره‌آوری بودند و چه خوب که گذشتند! هرچند در واقع اصلا نگذشتند و سایه سنگین آن گذشته هنوز درست بالای سرمان حس می‌شود.

چه می‌شود کرد با این‌همه شکست و تحقیر و ناامیدی؟

ریسمانی که من به آن چسبیدم، کار بود. در این سه سال، خودم را غرق کردم تا مجال اندیشیدن را نداشته باشم؛ اندیشیدن به کابل و خانه‌مان که فرصت خداحافظی با آن را نیافتیم، اندیشیدن به دخترانی که سه سال است از رفتن به مدرسه محروم‌اند و زنانی که خانه‌نشین شده‌اند، اندیشیدن به شکم‌های گرسنه، خیل عظیم گدایان و کودکان کار، نسل آینده بی‌سواد، جامعه‌ای در همه ابعاد دچار انحطاط و کشوری بدون دولت و حتی بدون ملت، چراکه مردمش هرگز نتوانستند از سطح قوم و قبیله به ملت گذار کنند.

بَبرَک کارمَل، رئیس‌جمهوری که توسط شوروی بر سر کار آورده شد و شش سال بعد توسط همان‌ها هم کنار زده شد، در مرز حَیرَتان و در حال خروج از افغانستان گفت: «اکنون می‌فهمم که هیچ ملتی با اتکا به نیروهای بیگانه به ترقی نخواهد رسید». احتمالا اشرف غنی نیز هنگام خروج از کشور (کم‌وبیش همان مرزی که کارمَل از آن گذشته بود) پیش خود چنین نتیجه‌ای می‌گرفت اما واقعا چه سود! این درس را همه ما که حالا از خانه‌های‌مان رانده شده‌ایم، به تلخی می‌آموزیم تا شاید دفعه بعد بهتر عمل کنیم، البته اگر تا آن وقت حافظه‌ای برای‌مان مانده باشد.

آنچه مسلم است، این‌که هیچ راه‌حل عاجلی برای دردهای این پیکر در حال احتضار وجود ندارد (یا شاید وجود دارد و تجربه سه سال اخیر، من را به آدم بدبینی تبدیل کرده است).

چاره‌ای نیست جز شکیبایی بر این دردها تا زمانی که... تا چه زمانی؟ قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ و آیا در این ظلمت، نوید روزنه‌ای هست؟ نمی‌دانم. مطمئن نیستم. اما مطمئنم که این ناامیدی، درد را دوچند می‌کند. تحمل رنج دشوار نیست، اگر بتوان معنایی برای آن برساخت. و مشکل هم دقیقا همین‌جا است، که رنج‌کشیدن ما، هر طور به آن بنگریم، پوچ و بی‌معنا است. شاید این مورد را بتوان نقیضی بر جمله معروف نیچه آورد که گفته بود: «آنچه مرا نکُشد، قوی‌تر می‌کند»

درد ما اما نه می‌کُشد و نه قوی‌تر می‌کند.

عطف

طلیعه طالبان!

شرق: «فتح‌نامه کابل» نوشته کارلوتا گال چنان‌که از عنوان فرعی‌اش پیداست وقایع‌نگاری اسرار پنهان جنگ بی‌پایان در افغانستان است. نویسنده در درآمد کتاب، «تعمق انسانی ما!» می‌نویسد عصر سرد نوامبر ۲۰۰۱ به مزارشریف شهری در شمال افغانستان می‌رسد و این زمانی است که چند روزی از هزیمت طالبان گذشته و حمله ۱۱ سپتامبر دو ماه پیش به وقوع پیوسته و از زمانی‌که ارتش آمریکا آتش جنگ در افغانستان را شعله‌ور ساخته بود، یک ماه گذشته است. نیروهای هوایی ایالات متحده از هفتم اکتبر، افغانستان را زیر بمباران شدید شخم زده بودند و با شدت تمام به‌دنبال انهدام امارت طالبان و دستگیری رهبران القاعده بودند. کارلوتا گال، با وجود حفاظت سخت، با یاری یکی از دوستان افغانش از مرز ازبکستان می‌گذرد. گال ابتدا تصویری از مزارشریفِ ویران به‌دست می‌دهد: «سال ۱۹۹۰ چندین بار مزارشریف را دیده بودم و می‌دانستم به لحاظ مناسبات تجاری شهری پرمشغله و شلوغ است... من از این پدیده دردناک که باشندگان شهر دچار چنین فقر و فلاکتی بودند، مبهوت و اندوهگین بودم. ساکنان مزارشریف طی مدت چهار سال حکومت طالبان دو قتل عام وحشتناک را تحمل کرده و سخت در تنگنا و ادبارِ محاصره واقعی گرفتار شده بودند. متعاقب جنگ و بدترین خشکسالی ممکن دهه‌های اخیر، هزاران خانواده آواره در جست‌وجوی کار و غذا از خانه خود به شهرهای دیگر کوچیده بودند. خیابان‌ها انبانی از گاری‌ها و درشکه‌های اسب‌کش بود. کارگران دست‌فروش، اجناس خود را روی سر گذاشته بودند و جار می‌زدند. خانواده‌ها، کودکان بیمار را از میان گِل و شُل خیابان‌های کثیف به بیمارستان مرکزی شهر می‌بردند. شماری از زنان در معابر گل‌آلود گدایی می‌کردند». گال می‌گوید افغانستان برای او مهم‌ترین کشور دنیا به‌منظور تهیه گزارش و خبر بوده و این سرزمین نطفه گزارشگری حرفه‌ای او را بسته است. او معتقد است ایالات متحد سال ۲۰۰۱ با پای خود به دام تله مهلک افتاد: «سیاست آمریکا منطبق با منطق مورد علاقه القاعده بود: تبدیل افغانستان به میدان جهادی دیگر علیه ابرقدرتی دیگر! اما سوگمندانه مردم نگون‌بخت، شکار و گرفتار جنگ جدید شدند. چه‌بسا این جنگ طولانی‌ترین نبرد بی‌فرجام برای آمریکا باشد». به هرحال، از دیدِ گال وقایع اجتناب‌ناپذیر جنگ همچون فجایعی مکتوم، جان هزاران انسان غیرنظامی را گرفته و بیش از حد طول کشیده است. مردم افغانستان هرگز مدافع تروریسم نبوده‌اند. آنان در حال سوختن و پس‌دادن تاوان واقعه ۱۱ سپتامبر هستند. نکته جالب این است که گال اعتقاد دارد دولت پاکستان در ظاهر به‌عنوان متحد آمریکا ثابت کرده تا چه حد سست‌پیمان و کلبی‌مسلک است و در راستای اهداف شرورانه خود و کسب هژمونی منطقه‌ای، خشونت در افغانستان را گسترش داده است. کتاب در چهارده بخش یا پاره، تصویری جامع از اوضاع افغانستان به‌دست می‌دهد: از نوچه‌های پاکستان تا وضعیت قندهار و بعد، طالبان در تبعید و سازمان طالبان، تجمع القاعده و راه گریز بن لادن، اسرار کشتار نظامیان، بازگشت طالبان، خروج از سایه‌ها، کارخانه بمب انتحاری و دستان مشرف و محسود در داستان ترور بی‌نظیر بوتو، چرخش کرزای، مترسک ترسوی ناتو، دموکراسی فاسد، خروش اوباما، عبدالرزاق وارد می‌شود، پناهگاه امن بن لادن و سرانجام، ظهور داعش و طلیعه طلعت طالبان.

فتح‌نامه کابل:
اسرار پنهان جنگ بی‌پایان
کارلوتا گال
ترجمه محمد قراگوزلو
انتشارات نگاه